



آیندگان و درد هوشیاری

اشاره

ن. م. راشد به سال ۱۹۱۰ در گجران والا - غرب پنجاب - به دنیا آمد. شعر و شخصیت وی مورد توجه بسیاری از شاعران نوگرای اردو بوده است. او منظومهای مشهور بلندی از غرور بر جای گذاشته است و در طول سیانش سردیر چندین مجله بوده و در رادیر و سازمان ملل متحد کار کرده است. راشد به سال ۱۹۷۵ درگذشت.

با من سخن بگو

با من سخن بگو،
چهره‌ام را نشانم ده
که در آتش نگاه تو سوخته است.

با من سخن بگوی
تقاب از چهره‌ام بگیر
دیدنی دیروز چگونه
مرا،
گدایی بیخزده -
در پس دیوار سحر
یافتند.
چشمات، بی‌وقفه می‌کاوند و خیره‌انده
گرم‌شان را چگونه باور کنم؟
در زرنای اندوه خورد گم شدم
و یادها را شکست‌ام.

با من سخن بگوی،
بامداد و شب را اینک
فاصله‌ای نیست.
با من سخن بگوی،
که سخت
تصویری از آن مرده است.
اکنون بر چشم و گوش و لبانم
فرود آی
و آتش سخن را برافروز
در خیابانهای ویران شهر.
پگنار
امواج رازها
هوا را دیگر کند.

روح عنکبوتی من

روح عنکبوتی من
روح مرورار و پست من
از شام تا سحر

بر دیوارها می‌تند
و نقش مارگونه می‌زنند.

در اگر بکشاید او
مرده‌ام خواهد یافت





(رویاهایم اتا، زندماند).
 همیشه از ترسم، بزار بوده‌ام
 یاران
 هرگز گمان مبرید
 که بدین گمشگی
 الفاظ و معانی را
 پیوند داده‌ام.
 (چون روح عنکبوتی‌ام
 می‌لغزد و نقشی مارگونه می‌زند).
 هیچ انبیشه نکردید
 رویاهایم
 که چون غبار بر مرگم نشسته‌اند
 و شما برای همیشه
 در مکان مقلسی
 به خاکشان سپرده‌اید
 بند از کفن عشق می‌گساید
 و ناگاه
 از گریبان ایمان سر برمی‌کنند
 تا به روزگاری دیگر در زیارتگاهی
 شفا بخش بیماران باشند،
 آیا نمی‌ترسید؟

او دریند الفاظ و معانی است
 و پندی زندگی است،
 نمی‌باید از او ترسید
 بی که بگویم، می‌ترسی
 دمی که آنجا نیست، می‌ترسی
 دمی که بیاید
 آگاهی پا اوست

و سخنم می‌کنند
 حتی اگر به دل‌هایشان درآیم، می‌گویند:
 آری، او خطرناک است
 این مرده را دیگر بار
 نباید بسوزانیم
 (رویاهایش بی‌گمان، ویران شده‌اند)
 بگذارید این مار بخزد
 سالها و سالها.
 دیگر هیچ افسونی
 از چشم‌هایش زاده نخواهد شد.
 بگذارید بخزد
 سالها و سالها
 و آیندگان را
 از درد هوشیاری، برهاند.

تاریکی پلای است
 نازل شده بر شهر
 دیری نمی‌گذرد
 که ساعت چاک چاک شب
 غبار می‌شود
 از انبوهی جمیعت
 صفای انسان می‌آید
 ندایی از درون،
 آن گونه که به راه عشق
 سرینان خون
 مجنون می‌شوند
 آدمی
 می‌آید،
 می‌خندد،
 و شهرها آبادان می‌شوند.
 بیشتر، از حال
 وحشت داشتی
 اکنون بی‌ترسی، من نیز می‌ترسم!
 پیش از این می‌ترسیدی؟

ما گذر کرده‌ایم
 از روزگاران سرد و فسرده و نومید
 از روزگاران شرارت و غفلت؛
 هنوز بر آنی که امیدواری، بیهوده است
 و این شب سکوت را
 راه حق می‌خوانی!

اتا نمی‌دانی
 وقتی که لب می‌لرزد
 ذرات تن پیداوند
 تا نشانه‌هایی بر راه باشند و
 سرود روشنایی،
 در نماز صبح دستها می‌پرده سخن می‌گویند.
 از نور می‌ترسی؟
 تو نوری،
 من نیز!
 از نور می‌ترسی؟

از زندگی می‌ترسی؟
 از زندگی می‌ترسی؟
 تو زندم‌ای،
 من نیز!
 از آدمی می‌ترسی؟
 تو انسانی،
 من نیز!
 آدمی سخن می‌گوید
 نمی‌باید از او ترسید!